

یک تجربه واقعی، یک خاطره واقعی

بیست مال خداست!



چون نتیجه درس نخواندن و نشنیدن حرف‌های بنده، البته خود بزرگ‌ترین ضربه را به پیشرفت شما خواهد زد. حرف‌های بنده که تمام شد، سکوتی وصف‌ناشدنی در کلاس حاکم شد و این البته آن چیزی بود که معلم جوان کلاس که تازه از دانشگاه بیرون آمده بود، می‌خواست. بله، اکنون نخستین هدف من که داشتن دانش‌آموزانی آرام و سراپاگوش بود، محقق شده بود. انگار لب‌هایشان به هم دوخته شده بود. آن بیچارگان چیزی نداشتند که بگویند. من خود را همه‌کاره کلاس و آنان را چون موم در دستانم می‌دانستم که به هرگونه اراده کنم، می‌توانم شکلشان دهم! ذهن آنان را چون ظرفی فرض می‌کردم که هرچه می‌خواستم، می‌توانستم در آن بریزم. روزهای سال تحصیلی به همین

بالاخره مجبور شدم این بار به زبان فارسی لب بکشایم و آنچه را به زبان انگلیسی بیان کرده بودم، با زبان شیرین فارسی بگویم. سخن چنین آغاز کردم که بنده دبیر زبان شما هستم. از شما انتظار دارم به تمام حرف‌هایی که می‌زنم گوش فرا دهید و هر آنچه را گفتم موبه‌مو اجرا کنید. هیچ‌کس حق ندارد از قوانین سرپیچی کند. من درس را می‌دهم و شما بدون هیچ کلامی گوش می‌دهید. هر چه گفتم می‌نویسید و باید بدون هیچ کم‌وکاستی در جلسه بعد به کلاس ارائه دهید. وقت امتحان مستمر هم نیمه دوم آبان است و از همین الان باید خود را برای امتحانات دی ماه آماده کنید که البته از درس من کسب نمره بیست تقریباً غیر ممکن است. همچنین، توجه داشته باشید که بنده حتی یک صدم به هیچ دانش‌آموزی اضافه نخواهم کرد،

نخستین سال تدریس و اولین روز معلمی‌ام بود؛ زمانی که فکر می‌کردم دنیا همین کلاس است و تنها ساکنان آن همین بچه‌ها و من تنها کسی هستم که می‌توانم آینده آنان را بدون هیچ قید و شرطی بسازم. بدون هیچ مقدمه‌ای شروع کردم خودم را به انگلیسی معرفی و قوانین کلاس را به همان زبان شیوا بیان کردم. از آنان هم خواستم خودشان را به انگلیسی معرفی کنند و چون اینجا کلاس فارسی نیست، حق هیچ‌گونه صحبت به فارسی را ندارند. بعد از پایان سخنانم، هر چه منتظر ماندم، هیچ‌کس نه خودش را معرفی کرد و نه چیزی گفت. دوباره سخنانم را با همان لهجه زیبایی که سال‌ها در دانشگاه به آن افتخار می‌کردم، بیان کردم و این بار نیز جز لبخند بازخوردی دریافت نکردم.

صورت می‌گذشت و بنده به عنوان تنها تصمیم‌گیرنده کلاس، مطالب را گاهی به فارسی و گاهی به انگلیسی بیان می‌کردم، بدون اینکه بدانم آنان اصلاً متوجه حرف‌های بنده شده‌اند یا نه. و سرخوش و شادان از کار خویش، همچنان به تدریس شیوای خود ادامه می‌دادم. درس ارائه می‌شد و آنان باید یادداشت می‌کردند و برای جلسه بعد نیز تمرین‌های کتاب را بدون هیچ اشتباهی می‌نوشتند و می‌آوردند. همه باید متن درس را بدون هیچ غلطی حفظ می‌کردند و به کلاس ارائه می‌دادند. چه ضعیف و چه قوی، مجبور به حفظ متن بودند. همه باید به صورت یکسان به سؤالات جواب می‌دادند، زیرا اول سال با آنان عهد بسته بودم که همه در برابر قانون کلاس یکسان‌اند و البته بهترین آنان نیز از کسب نمره بیست محروم است، چون بیست فقط مال خداست.

نوبت امتحان مستمر رسید؛ امتحانی که همان‌طور که از نامش پیداست، باید در طول سال تحصیلی به عمل می‌آمد، اما از اول سال اعلام شده بود که در یک تاریخ مشخص برگزار می‌شود. همه نگران امتحان بودند و آنانی که کمی جسارت بیشتری داشتند، مرتب می‌پرسیدند: ببخشید آقا، سطح امتحان چگونه است؟ من هم همان‌طور محکم می‌گفتم امتحان پاداش عمل دو ماهه شمامست و هر کس مطالب را به خوبی فرانگرفته باشد، دیگر کارش از کار گذشته است و هیچ کاری نمی‌توان کرد. نگرانی البته در چشم‌های معصومشان موج می‌زد، ولی چه می‌توان کرد، درس است و امتحان و آموزش، که اگر غیر از این باشد، به یقین در سرنوشت آنان تأثیری شگرف خواهد گذاشت!

برگه‌های امتحانی مستمرشان را تصحیح کردم. از تمام دانش‌آموزانی که در کلاس بودند، فقط تعداد کمی نمرات به نسبت خوبی گرفتند. بقیه هم طبق معمول از کسب نمره خوب محروم شدند. به آنان گفتم اوضاع درسی‌شان اصلاً خوب نیست و باید فکری به حال خودشان بکنند، چون امتحان پایانی بسیار سخت‌تر خواهد بود و کمتر کسی می‌تواند از درس من نمره خوب بیاورد.

بله، امتحان یک جنگ واقعی است که هر کسی در آن شکست بخورد، فاتحه زندگی‌اش خوانده است و این چنین البته همه آنان را از آینده‌ای که در انتظارشان است، آگاه کردم!

بالاخره سال تمام شد و من که خود را تنها برنده این میدان می‌دیدم، شروع به طرح سؤال کردم. سؤالاتی مردافکن که باید دانش‌آموزان را به چالش می‌کشید. سؤالاتی که باید با کمک آن‌ها منج دانش‌آموز درس نخوان باز شود تا دیگر با درس من شوخی نکنند! مگر می‌توان از درس معلم توانمندی چون من نمره بیست کسب کرد! همه همکاران من باید بدانند که در سطح ناحیه سؤالات بنده از همه سخت‌تر است. حتی چند سؤالی هم طراحی کردم که فقط خودم جواب آن‌ها را می‌دانستم!

آزمون بزرگ زبان را از دانش‌آموزان به عمل آوردم و برگه‌های امتحانی را تصحیح کردم. بله، تقریباً همه نمراتشان بد شده بود، ولی اصلاً مهم نبود. به یقین آنان خودشان مقصر بودند، چون یا خوب درس نخوانده یا روش درس خواندن را بلد نبودند. من که درس‌ها را بی‌کم و کاست، بدون اینکه کوچک‌ترین نکته‌ای را از قلم بیندازم، به آنان داده بودم و آنان تکالیف را بدون هیچ اشتباهی در دفتر می‌نوشتند و تمام مطالب کتاب را از حفظ می‌گفتند و آرام و بی‌سروصدا تمام سال را به حرف‌های بنده گوش فرا داده بودند. پس چنین امتحانی هم باید از آنان به عمل می‌آمد تا هر کس پاداش عمل خود را بگیرد.

چندین سال بدین صورت سپری شد که من تنها کسی بودم که می‌توانست حرف اول کلاس را بزند و سررشته امور کلاس به دست او بود. تا اینکه از نتیجه کنکور دانش‌آموزان مطلع شدم. با کمال تعجب، دیدم همان دانش‌آموزانی که گاهی آنان را کم‌هوش یا درس‌نخوان خطاب می‌کردم، در رشته‌های خوب دانشگاهی قبول شده‌اند، درحالی‌که تنها خاطره‌شان از کلاس من، ترس و نگرانی بود؛ ترس از تکالیف بی‌پایان هر روزه که جز خستگی چیزی نداشت. همه آن تکالیف بدون اشتباه

نیز یا از روی هم کپی می‌شدند و یا از کتاب‌های «درس‌های طلایی و نقره‌ای» و «کلاغ سیاه و سفید» و ده‌ها کتاب کمک درسی دیگر که فکر آنان را در بند کشیده بود، نوشته می‌شد و من شادمان از این بودم که تکالیف نوشته شده و متن‌هایی که در کلاس بدون غلط از حفظ گفته می‌شد، بیشترشان بدون دانستن معنی‌شان، به زیبایی ارائه می‌شد؛ آن هم برای خوشایند معلم کلاس.

بعد از آن بود که دانستم باید شیوه‌ای جدید به کار برد. هنگام شروع کلاس، به جای واژه «من»، از «ما» استفاده کردم. وقتی اول سال در کلاس درسی را آغاز می‌کردم، به جای اینکه فکر کنم دانش‌آموز چون ظرفی است که هر چه بخواهم می‌توانم در آن بریزم، او را در آموزش شریک خود قلمداد می‌کردم. به دانش‌آموزان می‌گفتم ما قرار است با هم این کتاب را به پایان برسانیم. دیگر از اول سال کسی از امتحانات مستمر ترس و وحشتی نداشت، زیرا قرار بود حضور فعالشان، توجهشان، مشارکت در کلاسشان و خیلی عوامل دیگر، نمره مستمر آنان را تعیین کند. دیگر لازم نبود فقط من حرف بزنم و آنان فقط گوش بدهند، زیرا آنان در آموزش شریک من بودند. آنان می‌توانستند به صورت گروهی درس بخوانند و گاهی اوقات تمرین‌های کتاب را بدون اینکه رونویسی کنند، با هم انجام دهند. دیگر لازم نبود از اول ساعت تا آخر آن، بدون هیچ حرکتی، سراپا گوش باشند، زیرا می‌توانستند در فرصتی خستگی را از تن بیرون کنند. می‌توانستند از روی صندلی خود بلند شوند و کمی نرمش کلاسی انجام دهند. دیگر لازم نبود تمام متن‌های کتاب را، بدون آنکه مفهوم آن را بفهمند، از حفظ بگویند، زیرا آنان می‌توانستند با توجه به توانمندی‌شان متن کتاب را به هر صورتی که بخواهند ارائه کنند. دیگر امتحان پایانی یک مشکل بزرگ نبود که نمی‌شد از آن بیست آورد. آن موقع بود که فهمیدم نمره بیست فقط مال خدا نیست و بندگان خدا هم می‌توانند بیست بگیرند.